درس هفتصد و چهل و هشتم

قابل نقد بودن مطالب سید میرداماد (۲)

أعوذ بالله من الشیطان الرجیم
بِسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحیم

بفهمی‌نفهمی مثل اینکه پیر شدیم‌ها! سابق در زمستان با همین عباهای [نازک] بیرون می‌آمدیم و بقیه می‌گفتند: آقا زمستان است! عبای زمستانی و تابستانی داریم، شما [چرا عبای تابستانی می‌پوشید]؟! می‌گفتیم: زمستان و تابستان ما یکی است! خدا مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ را رحمت کند، یک دفعه در زمستان با همین عباها آمده بودم، گفتند: آقا شما فصول یادت رفته است؟! الآن در کوچه‌ها برف است! تو فصل‌ها را فراموش کرده‌ای؟! این چه وضعی است؟! بعد خودشان می‌فرمودند: ما سابق در همان زمان پدرمان ـ آن موقع‌ها مثل الآن خانه‌ها این‌طور نبود که همه چیز آن [کنار] هم باشد؛ آشپزخانه‌اش زیر زمین بود و دستشویی‌اش در حیاط بود و در خودِ فضای ساختمان چیزی نبود و فقط اتاق و هال و این چیزها بود، خانه‌های قدیم این‌طوری بود. ـ در زمستان می‌دیدیم که ایشان صبح که می‌خواهد برای تجدید وضو برود، لباس اضافه می‌پوشد؛ جوراب پا می‌کند و کمرش را با شال‌گردن می‌بندد و پوستین می‌اندازد! ما تعجب می‌کردیم. می‌گفتیم: بابا یک دستشویی که دیگر جوراب پا کردن و ... ندارد! شال به کمر می‌بستند، بعضی‌ها شال را روی گردنشان می‌اندازند و بعضی به کمر می‌بندند، هردو یکی است منتها حالا [روی گردنشان می‌اندازند]. خب البته هردو باید گرم باشد. اینهایی که شال می‌بندند به‌خاطر این است که گرم بشود و آرتروز نگیرند. سلام علیکم! آقا اینجا بفرمایید، شما سرما می‌خورید! اینجا کنارِ [بخاری بنشینید]. الآن صحبت همین باد و سرما و این چیزها بود. برای امثال من و شما این تذکرات خیلی لازم است! خلاصه ایشان می‌گفتند: ما تعجب می‌کردیم از اینکه پدرمان این‌همه [لباس] می‌پوشد، بعد الآن می‌فهمم که حق با ایشان بوده است! ما هم کم‌کم داریم می‌فهمیم که حق با ایشان بوده است! ایشان دیسک کمر داشتند و اذیتشان می‌کرد منتها حرم که می‌خواستند مشرف بشوند می‌گفتند: من با ماشین و وسیله نمی‌روم، پیاده می‌روم می‌خواهد کمرم درد بگیرد و می‌خواهد نگیرد! خدمت رفقا گفتم که در عین اینکه کمرشان خیلی درد می‌کرد ولی مشهد که مشرف می‌شدند، پیاده به حرم می‌رفتند. یک دفعه داشتند از حرم بیرون می‌آمدند، آقای عزالدین زنجانی را دیدند که [قبر] ایشان الآن در مشهد است. ایشان می‌خواست برود و ایشان هم داشت بیرون می‌آمد. از حال و احوال آقا سؤال کرد و دید که با کسالت و با ناراحتی راه می‌روند. گفت: آقا چطور هستید؟ ایشان گفتند: یک مقداری کمرم درد می‌کند.

بعد گفتند: فشارخون هم که داریم و یک چندتا چیزهای دیگر هم اضافه شده است! یک‌دفعه آقای زنجانی گفت: همهٔ اینها از علائم جوانی است! خودِ ما هم کم‌کم داریم [جوان] می‌شویم!

ایشان می‌فرمودند: یک شب به حرم مشرف شده بودم و زمستان هم بود و برف هم آمده بود و ما عصا را برداشتیم و به حرم رفتیم. کمرمان هم طبق روال عادی خودش وظیفهٔ خودش را انجام می‌داد و درد خودش را گرفته بود و هوا هم سرد بود. دیگر به حرم که رسیده بودم خیلی ناتوان شده بودم و ضعف کرده بودم. دیگر به آنجا که رسیدیم گفتیم: امام رضا علیه‌السّلام خودت که می‌دانی ما را تکه‌تکه هم بکنی، سوار ماشین نمی‌شویم که به اینجا بیاییم! حالا خودت تو را خدا بیا این کمر ما را درست کن، ما سوار ماشین بشو نیستیم پیاده می‌آییم. گفتند: تا گفتیم مثل اینکه حضرت دیگر خلاصه آن غیرت ولایی‌اش [به جوش آمد]! خلاصه دلش به حال بابای ما سوخت، حضرت دلش سوخت و خوب شد! می‌گفتند: وقتی که به حرم رفتم، دیدم دیگر درد ندارم! گفتم الهی شکر که دیگر امام رضا علیه‌السّلام کمر ما را خوب کرد و دیگر از این به بعد [درد نداشتم].

در یکی از همین سفرهایی که به مشهد می‌رفتم خودم از ایشان سؤال کردم و گفتم: کمرتان چطور است؟ بعد ایشان این قضیه را گفتند و گفتند که حضرت شفا داد و قضیهٔ آن هم به این کیفیت بود. گفتند: خلاصه ما را قطعه‌قطعه کنی، سوار ماشین نمی‌شویم و عصا را دست می‌گیریم و پیاده می‌آییم. خوش به حال اینها! حالا بعضی‌ها اگر رو داشته باشند تا خود ضریح هم با ماشین می‌آیند منتها دیگر رویش را ندارند! والاّ می‌آمدند!

بنده خودم در قبرستان بقیع دیدم که بعضی از افراد صاحب رسالهٔ عملیه با کفش تا کنار قبور ائمهٔ بقیع علیهم‌السّلام رفته بودند و داشتند زیارت‌نامه می‌خواندند! با کفش! مرحوم پدر ما تمام قبرستان بقیع ـ نه فقط آن قسمت قبور ائمه ـ را با پای برهنه و بدون کفش می‌رفتند و می‌گفتند: همهٔ قبرستان بقیع محترم است و محل دفن بزرگان و ذراری پیغمبر و اصحاب است! مگر می‌شود انسان در جایی که یک صحابی هست با کفش برود؟! شما الآن با کفش به قبر میثم تمار می‌روید؟ نه! کفش را درمی‌آورید. قبر رشید و مسلم بن عقیل، بزرگان و حضرت عبدالعظیم هم همین‌طور است. چقدر راجع به زیارت حضرت عبدالعظیم ثواب آمده است و اصلاً مشخص است و انسان وقتی می‌رود حال و هوایش عوض می‌شود! و در شیراز حضرت احمد بن موسی و محمد بن موسی و علاءالدین حسین علیهم‌السّلام هم همین‌طور است، همهٔ اینها از ذراری پیغمبر هستند که به آنجا متصل هستند.

بِسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحیم

عاقبت درس‌های خشک

همین درس‌های خشک و خالی و بدون نتیجهٔ علمی و عملی است که انسان را به بعضی از مسائل

می‌کشاند! این مطالبی که انسان اینها را در کلمات بزرگان به‌دست می‌آورد، باید به آنها جنبهٔ عملی بدهد والاّ صرف خواندن، نتیجه‌ای به بار نمی‌آورد! خیلی برای من موجب تعجب است که شخصی عمری را در این مسائل سیر کند، غوطه‌ور بشود، موشکافی کند، دقت کند و دقتش مورد ملاحظه قرار بگیرد آن‌وقت بگوید: ثقیفهٔ بنی‌ساعده از افتخارات اسلام است! خیلی عجیب است! بگوید: یا باید بگوییم که عمر مسلمان نبوده که خلاف ضرورت است و یااینکه اگر بوده است، چطور می‌تواند به رسول‌الله بگوید: إنّ الرجل لیهجر؟![1]

خیلی برای انسان عجیب است که در این مطالب سیر کنند و بعد بگویند که قضیهٔ لگد زدن در و کشته شدن حضرت زهرا علیهاالسّلام از افسانه‌های تاریخ است! خیلی عجیب است که یک عده که از اینها مهم‌تر هستند بگویند: ابوحنیفه از افتخارات اسلام است.[2] اینها از کجا پیدا می‌شود؟! یااینکه بگویند: علی‌های زمان و حسین‌های زمان! علی‌های زمان چه کسانی هستند؟! ما می‌دانیم امیرالمؤمنین علیه‌السّلام که بوده است؟! ما فقط یک شمشیر ذوالفقار و دلاوری در جنگ‌ها و کندن در خیبر علی علیه‌السّلام را دیده‌ایم. کندن در خیبر! ما نمی‌توانیم همین درِ دو لنگه را باز کنیم! حالا اگر فقط بخواهید به حساب ظاهر به کندن در خیبر و فلان و این حرف‌ها نگاه کنید! پیغمبر صلّی الله علیه و آله و سلّم راجع به علی گفتند:

«**و لولا أنّی أخافُ أن یقالَ فیکَ ما قالَتِ النَّصاری فی المَسیحِ، لَقُلتُ الیَومَ فیکَ مَقالَةً لا تَمُرُّ بِمَلَإٍ مِن المُسلمینَ إلاّ أخَذوا تُرابَ نَعلَیکَ**؛[3] اگر ترسم نبود که مردم همان را بگویند که نصاری راجع به عیسی بن مریم علیه‌السّلام گفتند، به تو حرفی را می‌زدم که هرجا عبور می‌کردی خاک پایت را به چشمشان می‌کشیدند!»

این کلامی که پیغمبر صلّی الله علیه و آله و سلّم راجع به علی علیه‌السّلام گفتند، کدام علیِ زمان را پیدا می‌کنید که این کلام در او صادق باشد؟! می‌گوید: که ترسم فقط از این است که مردم من هم نصرانی و مسیحی بشوند! آن‌وقت حالا ما می‌گوییم: علیّ زمان! حسین زمان! آن‌وقت چه کسانی این حرف‌ها را می‌زدند؟! کسانی که متوغل در فلسفه و این مسائل بودند! دقت‌هایشان، تأمل‌هایشان، مسائلشان [معروف بود]! اینها این حرف‌ها را می‌زدند! اینجاست که انسان باید این مطالبی را که می‌خواند، اولاً باید دستش متصل باشد! این مسئله مسئلهٔ خیلی مهمی است! بدون اتصال به یک منبع و اتصال به یک سرچشمه و راهنمایی فرد خبیر، آدم به همان جاهایی می‌افتد که بقیه افتادند! خب می‌افتد، شوخی که ندارد! اطلاعات و معلومات شیطان کوچک؛ ـ شیطان بزرگ که آمریکاست! ـ همین شیطانی که ماها را گول می‌زند خیلی زیاد است! فوت و فن‌هایی که این بلد

---

[1] . الطرائف، ج ۲، ص ٤٣٢٧؛ الرسالة السعدیّة، علاّمه حلّی، ص ۷۹؛ نهج الحق و کشف الصدق، ص ۳۳۳؛ بحار الأنوار، ج ۳۰، ص ۵۳۵؛ صحیح مسلم، ج ۵، ص ۷٦. جهت بیشتر رجوع شود به امام شناسی، ج ۸، ص ١٤٤ ـ ١٤٩.

[2] . اسلام و مقتضیات زمان، ج ۱، ص ۱۰۴.جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به اسرار ملکوت، ج ۳، ص ۶۹.

[3] . مناقب آل أبی‌طالب علیهم‌السّلام، ج ۱، ص ۲۶۴.

است، بالاتر از آن است که ما بلدیم! تجربه‌ای که این دارد اوه! از زمان ملائکه تجربه دارد تا الآن! ما دو روز است که در این دنیا آمده‌ایم و خیال می‌کنیم می‌توانیم سر او کلاه بگذاریم.

پشه کی داند که این باغ از کی است *** کو بهاران زاد و مرگش در دی است[1]

ما دو روز در این دنیا آمده‌ایم و می‌رویم، آن‌وقت می‌خواهیم سرِ شیطان را کلاه بگذاریم! نه جانم، آن شیطان کوچک ـ شیطان بزرگ که آمریکاست! ـ خیلی درس‌ها را بلد است و پیغمبرها را گول زده است! ما که جای خود داریم. البته خب قبل از آنکه به مقاماتِ فعلیت برسند سراغ آنها هم رفته است! سراغ بزرگان و اولیاء رفته است! سراغ نمی‌دانم هر کسی را که بگویید رفته است! همه را از راه خودش و از آن روزنه‌ها رفته است و وارد می‌شود! قشنگ و خوب! چنان عالی، راقی، لطیف و ظریف وارد می‌شود که انسان راه و مسیر خودش را حق می‌بیند! عجیب است! دیروز خدمت رفقا گفتم که وقتی نگاه می‌کنیم می‌بینیم تاریخ یک جریان را دائماً در خودش تکرار می‌کند [فقط] صورت‌ها عوض می‌شود! یک جریان و یک حرف و یک برنامه دائماً تکرار می‌شود! بر خلاف حرف پیغمبر صلّی الله علیه و آله و سلّم خلافت را غصب کرده است و بالای منبر می‌گوید: مردم از ما خواسته‌اند، اگر من [قبول] نمی‌کردم دین رسول خدا روی زمین می‌افتاد و کسی نبود این دین را بردارد! همان را بعد هزار و چهارصد سال می‌شنویم! عجیب است ها! تو برو کنار ببین دین زمین می‌افتد یا نه! عم اقلی[2] برو دیگر، ببین زمین می‌افتد یا نه! این حکومت‌ها و این خلفا که خودشان را خلفای روی زمین می‌دانند، منظورم این کشورهای اسلامی و عربی است! منظورم اینها هستند! همهٔ اینها خودشان را خلیفهٔ خدا روی زمین می‌دانند که اگر بروند آسمان روی زمین می‌افتد! مثل اینکه راجع به خلیفه می‌گفتند:

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین *** بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین[3]

گفتند که اگر مستعصم را بکشیم آسمان خون می‌بارد. گفت خب آن را در نمد می‌گذاریم و آن‌قدر در کله‌اش می‌کوبیم ـ به قول قمی‌ها آن‌قدر به کله‌اش می‌کوفیم! ـ تا ببینیم اگر از آسمان باران آمد دیگر دست برمی‌داریم حالا تا چه رسد به خون! اما دیدند اگر ابری هم بود رفت! باران که نیامد، خون هم نیامد و ابرها هم رفتند و هیچ چیزی هم نشد! حالا ما دائماً برای خودمان تکلیف درست می‌کنیم؛ اگر ما نباشیم دین می‌رود! اگر ما نباشیم خدا ازبین می‌رود! اگر ما نباشیم دنیا به آخرت می‌رسد! اگر ما نباشیم، ما ما ما ما! تا چه موقعی [می‌گویید:] ما ما ما؟! یک حرفی بود خیلی خنده‌دار بود! وقتی یک بنده‌خدایی فوت کرده بود، من از یک بنده

---

[1] . مثنوی معنوی (میرخانی)، دفتر دوم، ص ۱۶۲.

[2] . لغت‌نامه دهخدا: «اقلی: از اُقُل ترکی به معنی پسر + یاء نشانه اضافه: عمواقلی، خال اقلی، دایقلی؛ پسرعمو، پسرخاله، پسردایی.»

[3] . گلستان سعدی، مواعظ، در زوال خلافت بنی‌عباس.

خدایی شنیدم که در نماز جمعه می‌گفت: ما گفتیم وقتی این قضیه اتفاق بیفتد دیگر چه خواهد شد؟! دیگر همه چیز تمام می‌شود! دیدیم نه، روز اول گذشت و روز دوم گذشت و روز سوم هم گذشت و [خبری نشد]! می‌گفت: امروز روز نوزدهم است! مثل اینکه قشنگ روزها را یکی‌یکی می‌شمرده است! هروقت هم نماز می‌خواند باران می‌آمد! نمی‌دانم چرا نوبت ما که می‌شود باران می‌آید! چرا باید طوری بشود؟! مگر چه شده است؟! ما در ذهن خودمان خلاف پرورانده‌ایم که الآن وحشت داریم! ما در ذهن خودمان بزرگ کرده‌ایم که الآن نگرانیم! درخت‌ها برای خودشان سبز هستند و یک برگ هم در این دنیا زرد نشد! بعضی‌ها که می‌روند یک برگ هم زرد نمی‌شود! حالا بعضی‌ها که بروند زیرِ سنگ هم خون دیده می‌شود! امیرالمؤمنین علیه‌السّلام برود آسمان خون می‌بارد، امام حسین برود، فلان می‌شود یا اولیاء بروند همین‌طور!

یک روز با مرحوم آقا ـ رضوان الله تعالی علیه ـ دیدن آقا سید عبدالعزیز طباطبائی رفتیم، خدا رحمتش کند. ایشان [از نوادگان] مرحوم آقا سید کاظم یزدی بود و در قم هم بود و در کتاب‌شناسی و اعلام شاید نفر اول بود و مثل نداشت! مثل اینکه مرحوم آقا که قم مشرف شدند، یکی دو سال آخر حیاتشان بود. ما پیش ایشان رفتیم و ایشان صحبت‌های خوبی کرد، کتاب خطی افق مبین میرداماد را آورد و به آقا داد و گفت که آقا این کتاب دست شما را می‌بوسد! شما این را بخوانید و بر آن تعلیقه بزنید. ایشان فرمودند: آقا من وقت ندارم! من هنوز در [کارهای] خودم مانده‌ام! گفت: خلاصه من همه را دیدم ـ کسانی که قم هستند ـ و دیدم نه! این کتاب فقط دست شما را می‌بوسد! بعد ایشان یک مطلبی را نقل کرد، گفت: در شبی که مرحوم قاضی ـ رضوان الله تعالی علیه ـ به رحمت خدا رفت، آقای خوئی گفتند که من روی پشت‌بام بودم و می‌خواستم نماز شب بخوانم، دیدم آسمان شروع به تناثر نجوم کرد؛ ستاره‌ها دائماً می‌آمدند، می‌ریختند، می‌افتادند و از این‌طرف و از آن‌طرف در افق می‌رفتند! این را آقا سید عبدالعزیز از قول آقای خوئی نقل می‌کرد. می‌گفت که ما سر درس ایشان بودیم و بعد از درس نشسته بودیم که گفتند: من دیشب یک هم‌چنین چیزی را دیدم و چون صبح شد مشخص شد و اعلام کردند که مرحوم قاضی به رحمت خدا رفتند! مشخص شد. بعضی‌ها گفتند: مگر در رفتن یک کسی تناثر نجوم می‌شود؟! ایشان فرمودند: من با چشم خود دیدم، حال شما می‌خواهید بپذیرید و می‌خواهید نپذیرید! آن را که من دیدم، با چشم خود دیدم.

ولی بعضی دیگر که بروند آب از آب هم تکان نمی‌خورد! تازه اگر تکان هم داشته باشد می‌ایستد! برکت است دیگر! هرکسی بالأخره باید یک برکتی داشته باشد! یکی در رفتنش برکت است و یکی در ماندنش برکت است! خلاصه هر کسی یک‌طور برکت است! ما هم مثل اینکه در رفتنمان برکت است چون دائماً شر به پا می‌کنیم! خلاصه هر کسی یک قسم و یک‌طور برکت دارد. آن‌وقت ما این علی و این حسین و این امام زمان علیهم‌السّلام را با بقیه مقایسه می‌کنیم! بقیه را با اینها مقایسه می‌کنیم! چه می‌فهمیم؟! لذا صرفاً با خواندن نیست

بلکه با پیاده کردن این مطالب علماً و عملاً است که انسان می‌تواند خودش را از خیلی از انحراف‌ها نجات بدهد و جلوگیری کند.

خیال می‌کنم که دیگر کلام ما در مطلب مرحوم سید به نقطهٔ وضوح رسید که مرحوم سید در اینجا نسبت به علم عنائی که حالا از آن تعبیر به لوح محفوظ می‌شود که در آن لوح محفوظ همه چیز به‌عنوان ثبوت هست، البته یکی از رفقا اشکال کرده بود که این مطلبی که شما می‌گویید که هر چیزی به‌واسطهٔ زمان در خارج متدرج الحصول است ولی در واقع ثابت هست یا تمام آن چیزها در مسئلهٔ لوح محفوظ با آن علم و قدرت اطلاقی و سعهٔ وجودی لامتناهی حق منافات دارد که خدا یک اراده بکند و دیگر اراده نکند، یا مثلاً مسئله با آن آیهٔ شریفه که می‌فرماید: ﴿كُلَّ يَوۡمٍ هُوَ فِي شَأۡنٖ﴾[1] و همین‌طور مطالب دیگر چطور جور درمی‌آید؟!

البته خب این مباحث گذشته را ایشان نبودند اما علیٰ‌کلّ‌حال از نظر اینکه ممکن است این سؤال در ذهن بیاید و نقطهٔ ابهامی باقی بماند، بنده در اینجا عرض می‌کنم که این مسئله هیچ تنافی ندارد، آن اطلاق علم حق و استغناء ذاتی حق است که اقتضاء می‌کند یک امر و یک اراده در ذات حق متجلی بشود نه دو اراده! ارادهٔ متعدد است که دلالت بر ضعف وجودی، نقص، جهل و نادانی می‌کند و در ارادهٔ متعدده است که انسان آن ضعف و نقصان را احساس می‌کند.

یک بحث اصولی هست که آیا متکلم در ادای تعبیر می‌تواند ارادهٔ دو امر مختلف را بکند یا نمی‌تواند؟ فرض کنید که یک لفظی از الفاظ مشترک است، فرض کنید که لفظ شیر است، حالا شیر در زبان فارسی به سه معنا و سه مصداق گفته می‌شود که یکی از آنها همان حیوان مفترس و یکی هم شیر خوردنی و یکی هم همین شیرِ لعاب و اینهاست. حالا فرض کنید که می‌گوید: وقتی بیرون رفتی، شیر بخر و بیاور. هم شیر خانه خراب است و باید عوض بشود و هم اینکه باید از همین شیرهای پلاستیکی که در آن پودر و آب می‌ریزند و به مردم می‌دهند و مردم هم صف می‌کشند و خیال می‌کنند شیر است و معلوم نیست چه چیزی هست! بخرد یا همین شیرهای فله‌ای را بخرد. دیگر همه چیز [خراب شده است]! خلاصه می‌گوید: شیر بخر بیاور. آن‌وقت آیا می‌شود وقتی متکلم با یک لفظ متکلم بگوید که وقتی که بیرون می‌روی شیر بخر و هردو مورد نظر باشد؟! این نمی‌شود. خب اصولیون نسبت به این مسئله تقریباً اتفاق نظر دارند که شخص متکلم در تصور ذهنی هنگام اراده، اراده‌اش به یک چیز تعلق می‌گیرد ـ تصور ذهنی از مبادی اراده و مبادی امر است ـ و نمی‌تواند به دو چیز تعلق بگیرد و خودِ ما این را در خودمان نگاه می‌کنیم.

---

[1] . سوره الرحمن (۵۵) آیه ۲۹. معادشناسی، ج ۹، ص ۳۵۱:
«هر روز خداوند در ارادهٔ خاص و شأن جدیدی است.»

مبانی اصولی بر طبق فطریات

علیٰ‌کلّ‌حال مبانی اصولی بر طبق فطریات و امور متعارف و فطری و آن امور ضروری در محاوره است! فرض کنید که اگر شخص بیرون برود و فقط شیر در لبنیاتی را بخرد و بیاورد، مولا یا پدر نمی‌تواند او را مذمت کند بر اینکه چرا آن را نخریدی؟! مگر ندیدی شیر حوض خراب است، چرا نخریدی؟! می‌گوید: خب شما به من گفتی برو شیر بخر، نگفتی برو شیر حوض هم بخر. به هر حال آنکه الآن بیشتر به نظر می‌رسد آن ... یا به‌دنبال قرینه می‌گردد. اگر ببیند کدام‌یک از آن‌ها از نقطه‌نظر وجود شواهد و قرائن حالیه و مقامیه اقرب به ذهن است، آن به ذهن متبادر می‌شود. حالا فرض کنید که در یخچال یک لیوان شیر پیدا کرد ولی آنکه الآن در میان افراد خیلی صحبت آن هست، همان است که خراب شده و آب از آن می‌چکد و حالا باید عوض بشود و تغییر پیدا کند! می‌رود آن را می‌گیرد. اگر [مولا] بگوید: چرا نگرفتی؟! می‌گوید: شما آن را نگفتید و مولا جای مذمّت و ملامت و اینها هم طبعاً ندارد.

واقعِ مسئله این است حالا فرض کنید که ما از پیش خودمان یک بِنا درست کنیم و مبنا روی آن بار کنیم غلط است. اینها چیزهایی است که هیچ وجود خارجی و وجود محاوره‌ای ندارد و ما از خودمان بیاییم بسازیم و بتراشیم و بگوییم که نه، ایراد ندارد. نه‌خیر! خیلی هم ایراد دارد! ایراد ندارد یعنی چه؟! ایراد دارد! آنچه که الآن در مورد محاوره و گفتگوی سیرهٔ عقلائیه هست، این روش هست، این کیفیت هست که با این کیفیت، مسئله بین طرفین در این قضیه می‌تواند واقع بشود و برآن‌اساس مسائل دیگر از قبیل مسائل ثواب، جزاء، حقوقی و غیر حقوقی همه بر این قضایا می‌تواند ترتب پیدا بکند. خب این مسئله مسئلهٔ واضحی است. چرا ما دو چیز را قصد نمی‌کنیم؟! چون سعهٔ وجودی ما این را اقتضاء می‌کند و سعهٔ وجودی ما نمی‌تواند دو مصداق متخالف را در هم بیاورد.

لذا اگر درنظر رفقا باشد در بحث تعیین أحد المصادیق یا تعیین أحد المصادقین گفتیم که ذهن یک معنای مبهمی را در خودش می‌آورد که آن معنای مبهم می‌تواند مجموعه‌ای از سه‌تا باشد، نه‌اینکه سه معنا را در ذهن بیاورد. وقتی که به انسان می‌گویند: شیر، همین‌که اسم شیر می‌آید چه معنایی در ذهنم تبادر می‌کند؟! آیا شیری که باید عوض بشود یا شیری که باید خورده بشود یا شیری که ما را می‌خورد؟! کدام‌یک از این سه معنا در ذهن می‌آید؟! هیچ‌کدام از اینها دقیقاً در ذهن نمی‌آید که مراد متکلم و مولا این معناست یا آن معناست ولی ذهن می‌آید به‌طور مبهم یکی از این سه‌تا را در [خودش] قرار می‌دهد. هنوز ما کلام بعدی را نیاورده‌ایم. هنوز ما جملهٔ بعدی را ذکر نکرده‌ایم. ببینید: شیر؛ همین‌که می‌گویم: شیر، نگفتم که شیر را دیدم، «را دیدمش» را نگفتم، «بخر» را نگفتم، شیر کنار حوض را عوض کن، نگفتم، آن اسم اوّلی را که من گفتم، بعد یک سرفه می‌کنم، [طرف] منتظر است ببیند که من آن کلمهٔ بعدی را که می‌گویم چیست. در آن کلمهٔ اول شما چه چیزی

در ذهنتان می‌آید؟! کدام‌یک از این سه مصداق می‌آید؟! هیچ‌کدام! هیچ‌کدام دقیقاً در ذهن نمی‌آید. ولی هر سه‌تای اینها به‌نحو اجمال می‌آید اما اینکه کدام را قصد کرده است برای انسان مجهول می‌ماند.

حکومت ضعف وجودی و نفسی انسان بر ذهن، نفس، فکر و قلبش

پس تعیین أحد المصادیق به‌عنوان ابهام است. حضور أحد المصادیق به‌عنوان ابهام است نه به‌عنوان تعیین و تشخص که جزماً و بتّاً مخاطب این یک مصداق را بخواهد بر مولا تحمیل کند که منظور مولا این است، وقتی مولا بگوید: شیر را بخر، بگوید: شما از این شیرِ اول که گفتی: «شیر را دیدم» خب از کجا می‌گویی؟! مولا می‌گوید که من که جملهٔ بعدی را نگفتم که تو حالا بر آن حمل می‌کنی. این به‌خاطر ضعف وجودی است پس چون ضعف وجودی و نفسی ما در اینجا بر ذهن، نفس، فکر و قلب ما حکومت دارد ناچاریم یک معنای ابهامی در اینجا قصد کنیم و برای ادای یک مطلب نمی‌توانیم دو اراده را پشت‌سرهم بیاوریم. اگر خداوند ذهن و نفس ما را طوری قرار می‌داد که می‌توانستیم هم خودمان با یک اراده، دو معنا را به مخاطب القاء کنیم، آن‌وقت امکان داشت.

این معنایی که می‌خواهم عرض کنم مسئلهٔ خیلی دقیق است و مسئلهٔ اصولی است و بسیار دقیق است و این مسئله در کلمات بزرگان دیده می‌شود! اگر بخواهیم دو معنا و دو مصداق مختلفة النوعیه را با یک عبارت القاء کنیم، مخاطب ما هم باید این توان را داشته باشد که این دو معنا را بفهمد. اگر فقط ادراک و قوه در ما باشد ولی در او نباشد، باز در اینجا نقص در اداء مطلب لازم می‌آید. پس هم ما باید توان برای ارادهٔ دو معنا از لفظ واحد را داشته باشیم و هم مخاطب باید قدرت و توانِ برای ادراک دو معنا را در آنِ واحد بدون قرینه [داشته باشد] چون اگر قرینه باشد همه می‌فهمند. مثلاً بگویم: برو شیر بخر، بعد بگویم که منظورم را که می‌دانی! هم شیر کنار حوض خراب است و هم الآن می‌خواهیم صبحانه بخوریم و سفره افتاده! همین‌که سفره افتاده، خودش یک قرینه است. قرینهٔ لفظیه است. شیر کنار حوض هم که دیدی خراب است، پس آن‌هم قرینه می‌شود. با این کار نداریم. بدون قرینهٔ حالیه و مقالیه و امثال‌ذلک مخاطب باید قدرت ارادهٔ برای ادراک داشته باشد چون او هم که می‌خواهد یک مطلب را ادراک بکند باید اراده کند.

فرق سماع و استماع

فقط اراده در تکلم نیست بلکه اراده در استماع هم هست. اگر شخص اراده برای استماع نداشته باشد [متوجه نمی‌شود] دیده‌اید گاهی با شخصی صحبت می‌کنید، متوجه نمی‌شود، آخرش می‌گویید: حواست کجاست؟!

این سِماع بوده و استماع نبوده است. فرض کنید می‌گویید: حواست به من باشد. حواست به من باشد یعنی اراده بکن! ارادهٔ سماع را باید داشته باشی والاّ آدم حرف می‌زند، حواسش یک جای دیگر است، ذهنش یک جای دیگر به یک دلدار مشغول است، ای دَدَم وای! این یک ساعت اینجا می‌آید و آقا هم هرچه می‌گوید، او یک جای دیگر است! البته بهتر از اینجا! دیگر اصلاً نمی‌فهمد که چه مطلبی در اینجا بوده و چه صحبت شده و چه ردّ و نقدی در اینجا بوده است!

خوب است آدم جای خوب باشد! فکر و ذهنش جای خوب باشد! امام سجاد علیه‌السّلام می‌فرماید: «**إلَهی مَن ذا الَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِکَ فَرامَ مِنکَ بَدَلاً**»[1] عجیب است! معجزهٔ امام سجاد اینهاست؛ این عبارات است!

ارادهٔ معنای واحد از یک لفظ به علت ضعف وجودی انسان

انسان نمی‌تواند بدون اراده یک مطلبی را بخواهد بفهمد. این فهمیدن هم خودش اراده می‌خواهد. پس از آنجایی که وجود ناقص ما قابل برای ارادهٔ دو معنای مخالف نیست و وجود ناقص ما قابلیت برای ارادهٔ دو معنا در شنیدن نیست، این نقص، اقتضاء می‌کند که از هر لفظ ارادهٔ معنای واحد بشود. حالا در مورد باری تعالی هم همین است؟! یعنی در مورد باری تعالی هم چون ما نمی‌توانیم یک معنا را قصد کنیم، در آن القاء «کُنْ» وجودی بر خلقت زید، آیا حتماً باید آن صورتِ ماهوی زید اول متشخص و متعین به وجود بشود یااینکه نه با آن القاء «کُنْ» وجودی و اراده بر تحقق زید خارجی، به نفس آن اراده هم ذات باری می‌تواند... حالا ما اصلاً می‌گوییم که ذات باری دارای نفس و ذهن است، حالا از باب مثال داریم می‌گوییم، داریم تشبیه به خودمان می‌کنیم اگر بتوانیم که با اراده از لفظ واحد دو معنای مخالف را قصد کنیم، اگر بتوانیم، ذات باری هم به طریق اولیٰ می‌تواند از لفظ واحد دو معنای مخالف را قصد کند. از یک اراده، دو مراد را می‌تواند صورت خارجی به خود بدهد.

پس اگر ذات باری نتواند از یک اراده، دو مراد را صورتِ خارجی بدهد، این دلالت بر ضعف وجودی در مقام اراده و در مقام تکوین می‌کند که آن خلاف است. بنابراین نفسِ آن اراده‌ای که تعلق به انتقاش ماهیت زید گرفته است به نقش وجود، به نفس آن اراده، انتقاش امر به آن حقیقت وجود هم در آنجا محقق خواهد شد. وقتی که در دو چیز این مسئله محقق بشود، در همهٔ اشیاء این مسئله محقق خواهد شد.

روی این جهت ارادهٔ باری بر تحقق یک شیء ـ اینجا باید دقت بشود! ـ در صورت عدم اراده بر شیء

---

[1] . زاد المعاد، ج ۱، ص ۴۱۲.

آخر چه وجهی دیگر در اینجا می‌تواند پیدا بکند؟! بلاوجه خواهد شد. دیگر در اینجا ترجیح بلا مُرَجِّح می‌شود که باری هنوز اراده بر تحقق یک شیء ندارد، وقتی اراده ندارد یعنی آن شیء در نفس باری عدم است. وقتی که عدم باشد من الآن از یک دقیقهٔ دیگر در اینجا خبر دارم؟! الآن که ساعت هشت و هفده دقیقه است خبر ندارم هشت و هجده دقیقه چه اتفاقی می‌افتد؛ خبر ندارم اما تصور می‌توانم بکنم که همین حالت جلسه و مجلس دوستان به همین کیفیت استصحاب پیدا بکند ولی آیا به ضرس قاطع می‌توانم بگویم که در یک دقیقهٔ دیگر تحقیقاً همان‌طوری‌که الآن دارم مشاهده می‌کنم هست؟! نمی‌توانم بگویم. چرا؟ چون برای من عدم است و وقتی که عدم شد، صورت ذهنی هم نسبت به آن نمی‌توانم پیدا بکنم. تصمیم هم نسبت به آن نمی‌توانم بگیرم. آنهایی که خبر داشتند، نشستند سر جایشان! ابن‌ملجم پیش امیرالمؤمنین علیه‌السّلام می‌آید، حضرت می‌گوید که تو قاتل منی! ابن‌ملجم می‌گوید: قاتلت هستم پس چرا من را نمی‌کشی؟! حضرت می‌فرماید: مگر من می‌توانم قاتل خودم را بکشم؟! اگر بکشم که دیگر قاتل من نبودی! یک آدم بی‌گناه را کشته‌ام! هان؟! «**أ اقتل قاتلی**»؟![1] ببینید چقدر کلام حکیمانه است! اگر تو را الآن بکشم پس معلوم می‌شود تو قاتل من نبودی؛ تو یک آدمی بودی و در تصور من. ما الآن به تصور می‌گیریم و می‌بندیم و هر کاری که دلمان می‌خواهد می‌کنیم. به تصور! مگر مرگ دست خدا نیست؟! پس چرا ما این‌قدر از مرگ می‌ترسیم؟! چرا این‌قدر دور خودمان حصار می‌کشیم؟! اوه! در برج و توپ‌ها و تانک و... که چه؟! نمیریم! ای بابا! یک پشه تو را می‌گزد و می‌میری عموجان! پشه! پشه!

یک‌دفعه ما با چندتا از دوستان در ترکیه بودیم چند سال پیش بود داشتیم می‌رفتیم یکی از دوستانِ اهل همان‌جا بود، از رفقا بود. در یک جزیره بودیم، کاخ بود. گفت: کاه! کاه! ـ به خاء هاء می‌گفت ـ بنده خدا فارسی بلد نبود، می‌گفت: کاه. کاه را ببین! می‌گفتم: کاهی نمی‌بینیم!

البته کاه زیاد می‌بینیم! هم کاه زیاد می‌بینیم هم کاه‌خور زیاد می‌بینیم! ولی کاهی ما اینجا نمی‌بینیم!

گفت: می‌دانید این چیست؟! این کاخی بود و پادشاهی در اینجا بود که به او گفته بودند دخترش را مار می‌گزد. حالا پیغمبری به او گفته، منجّمی گفته، از این جمْبل‌ممبلی‌ها گفتند! خلاصه خواب دیده یا هرچه بوده، آمده وسط دریا ـ جزیرهٔ کوچکی هم بود ـ کاخ درست کرده که دیگر آنجا معلوم است مار نیست. خب وسط دریا و یک جزیرهٔ خشک، مار آن وسط چه‌کار می‌کند؟! هان؟! یک کاخی درست کرد و... خیلی هم چیز نبود. بعد از آنجا غذا برایش می‌فرستادند که دیگر قطع داشته باشد ماری نیست.

عجب! ما چه فکرهایی داریم! در روزنامه می‌خواندم یا یک خبری می‌دیدم که چند سال پیش چند نفر

---

[1] . الصواعق المحرقة، ص ۸۰.

از این هندی‌ها سوار یکی از این وانت‌ها شده بودند و داشتند می‌رفتند یک‌دفعه از آن بالا یک مار روی کله‌شان افتاد. مار افتاد آنجا و دو سه نفر را زد همان‌جا مردند! یک باز داشته یک مار را می‌برده نوش جان کند، می‌آید از آن بالا رها می‌کند! مأمور خدا به این می‌گویند! آن‌وقت ما می‌گوییم: حضرت خضر چرا آن‌طوری کرد؟! آن باز که می‌آید مار را از آنجا برمی‌دارد می‌اندازد ایراد ندارد و هیچ طوری نیست، بعد هم باز را می‌گیریم و در قفس می‌گذاریم و می‌گوییم: عجب بازی است! قشنگ است! قیمتش هم زیاد است! این را نگه می‌داریم و فلان. یا نسبت به مار می‌گوییم: خب مار حیوان است دیگر، حیوان کارش زدن است. [می‌گوییم که] اقتضاء طبیعتش این است. این را هیچ‌کار نداریم. آن‌وقت وقتی حضرت خضر می‌آید یکی را چیز می‌کند، می‌گوییم: مگر می‌شود آقا یک بی‌گناه را زد؟! مگر این مأمور خدا نبود؟! این مار را باید از اینجا بردارد بیاورد در وانت بیندازد! در وانت مار چه‌کار می‌کند؟! از آن بالا می‌اندازد سه نفر را می‌کشد!

خلاصه این پادشاه هم گفته بود که از آنجا غذا می‌آوریم به این چیز می‌دهیم. یک روز سبد انجیری برایش آورده بودند که اوراق و برگ و اینها داشته و رویش انجیر بود. این می‌گوید: همان‌طوری ببرید برای دخترم. مثل من خیلی انجیر دوست داشت! من هم زیاد دوست دارم! بعد می‌گفت: زیر این برگ‌ها یک مار بود و این را می‌برند، بیچاره همین مشغول انجیر خوردن می‌شود آن مار سر درآورد: سلام‌علیکم! پدرت آمده قصر برایت درست کرده است؟! باید تشریفت را با افاضهٔ ما ببری! حالا بیچاره دیگر حیف شد! خلاصه او را زد و او هم درازبه‌دراز افتاد و به رحمت خدا رفت.

گاهی این قضیه این‌طوری می‌شود! ما می‌آییم برای خودمان برج‌وبارو می‌سازیم تیر و تفنگ می‌گذاریم بعد هم از سوراخ فاضلاب ما را می‌گیرند و بیرون می‌کشند که کجا داری درمی‌روی؟! از سوراخ فاضلاب ها! از سوراخ فاضلاب. آن که می‌گفتی: ملت پشت من است کجا بود؟! بیا بیرون بابا! می‌آیند از سوراخ فاضلاب آدم را بیرون می‌کشند و بعد هم إلی جهنّم و بئس المصیر!

معنای ارادهٔ باری تعالی

این قضیه و این مسئله به نقص وجودی برمی‌گردد که در ذات باری [نیست] پس ارادهٔ باری بر خلقت یک شیء، توجیهِ برای ارادهٔ متعدد دیگر در اینجا نمی‌تواند داشته باشد. چون ارادهٔ باری بر خلقت یک شیء، این اراده یعنی انجام. آن فعل، آن نیت، خواست؛ آن نفس خودِ همان میل و شوق. این اراده، اگر قرار باشد بر اینکه نیاز به یک شوق مجدّد و به یک میل مجدد و به یک خواست مجدد داشته باشد این لازمه‌اش ضعف

وجودی است. لذا همان‌طوری‌که در آیات قرآن هم هست ﴿وَمَآ أَمۡرُنَآ إِلَّا وَٰحِدَةٞ﴾؛[1] امر ما یکی است و یک اراده است. این اتفاقاً عین غناء ذاتی حق و عین استغناء حق و عین اطلاقیت حق است نه‌اینکه اراده متفاوت باشد.

حالا این کلام مرحوم داماد را تا بحث ایشان بخوانیم.

فَلو سَمِعتَنا نَقول إنَّ الماديات إنَّما هی ماديةٌ فی القَدَر و فی أفقِ الزمانِ لا فی القضاءِ الوجودی فی وعاءِ الدهر و فی الحصولِ الحضوری عندَ العلیمِ الحق فافقَه أنا نَعنی بِذلکَ سلبَ سبقِ المادةِ فی ذلکَ النحو مِن الوجودِ لا مفارقةَ المادةِ و الانسلاخ عنها هناک حتی یَصیرَ المادی مجرداً بِاعتبارٍ آخر.[2]

اگر از ما این را شما تابه‌حال شنیده باشید که [مادیات] مادی در قدر است و در افق زمان، نه در قضاء چون در قضاء دیگر مادیات نمی‌تواند وجود داشته باشد بلکه همان نفس صورت اوست که در آنجاست، نه در قضاء وجودیِ خارجی در وعاء دهر و در حصول حضوری نزد علیم حق، در آنجا مادیات حضور ندارند بلکه در آنجا نفس صورت علمیهٔ آنها حضور دارند، [پس] این معنا را شما باید متوجه بشوید که مقصود ما این است که سبق مادّه را در این نحوه از وجود بخواهیم نفی کنیم، نه مفارقت ماده و انسلاخ از ماده را در آنها. تااینکه مادی به یک اعتبار دیگر مجرد بشود.

یعنی منظور ما در آنجا این نیست که بخواهیم بگوییم که ماده مفارق نیست بلکه بخواهیم بگوییم که ماده در آنجا مادی نیست و جنبهٔ تجردی دیگری در آنجا دارد ولی اتصال آن مرتبه به مرتبهٔ مادی را انکار نمی‌کنیم. گرچه در آن مرتبه، مادی نیست، ماده هست ولی مادهٔ او مادی نیست. صورت علمیهٔ تجردیه دارد، نه فقط صورت، حقیقت تجردیه دارد و آن حقیقت تجردیهٔ او متصل به یک صورت مادی خارجی می‌شود. این نحوهٔ از وجود به‌نحو مادی در آنجا نیست چون در آنجا مجرد، مجردِ صرف است و در آنجا این صورت مادی در آن مرتبه راه ندارد. البته عرض کردم در اینجا جای تأمل هست اما اگر ما با حسن‌ظن بخواهیم به کلام مرحوم سید نگاه بکنیم، باید بگوییم ... یعنی اینکه ایشان در اینجا می‌گویند: در آنجا ماده نیست، یعنی یک مرتبه‌ای را در آنجا قائل هستیم که در آن مرتبه خصوصیات مادی راه ندارد بلکه آن مرتبه حقیقة الشیء این مادی است که آن حقیقة الشیء به‌واسطهٔ یک طناب اتصالی در مراتب مختلفهٔ آن وجودی، در هر عالم، به‌صورت مناسبِ همان عالم درمی‌آید تا به عالم ماده که به‌صورت، صورتِ مادی می‌شود. پس یک سلسله هست که انفصالی در آن سلسله نیست و یک طرفش ماده است و یک طرفش آن حقیقتِ غیر مادی است. غیر از این

---

[1] . سوره قمر (۵۴) آیه ۵۰. نورملکوت، ج ۲، ص ۱۲۲:
«و امر ما نیست مگر واحد!»

[2] . الحکمة المتعالیة، ج ۲، ص ۵۱.

است که بگوییم: ماده نیست. یک وقتی می‌گوییم: ماده نیست یعنی اصلاً ماده‌ای وجود ندارد، هرچه هم در این دنیا نگاه بکنیم، در این وعاء دهر ماده‌ای پیدا نمی‌کنیم. یک صور علمیه‌ای هست در علم باری، حالا بگوییم: حقایقی هست یا صور علمیه، فرقی نمی‌کند. ماده‌ای نمی‌بینیم. باید بنشینیم، صبر کنیم، زمانش برسد. این زمان بیاید کم‌کم تا اصلاً ماده تحقق پیدا بکند. ماده‌ای نیست.

مرحوم سید می‌فرمایند: منظور ما این نیست. منظور ما این است که همین ماده‌ای که الآن من دارم با همین ماده غذا می‌خورم، با همین ماده دارم راه می‌روم و با همین ماده در این زمان تولد پیدا کرده‌ام، همین ماده مربوط به الآن نیست. این منظور مرحوم سید است. این ماده، مربوط به الآن نیست. این ماده در ازل الآزال و در أبد الآباد هست و اول و آخر ندارد. الاّ اینکه دارای مراتب است؛ یک مرتبه‌اش همین مرتبه‌ای است که الآن من هستم. یک مرتبه‌اش، مرتبهٔ اصلش، عبارت از حقیقت من است که او در علم ربوبی است که آن را می‌گوییم: عالم قضاء. آن در آنجاست و من در اینجا هستم اما من بوده‌ام، همیشه بوده‌ام، چون متصل به آن حقیقت بوده‌ام. این کلام مرحوم سید است که این مطلب را ایشان می‌خواهند در اینجا برسانند.

اگر با یک حسن‌ظنی به کلام ایشان بخواهیم نگاه بکنیم باید بگوییم:

اولاً: عرض ما این بوده است که در همان‌جا هم این بوده است یعنی مرتبهٔ وجود، مرتبهٔ مادی، این مرتبهٔ مادی این‌طور نیست که ما بخواهیم این را از ذات باری جدا کنیم و وقتی که از ذات باری جدا شد، آن‌گاه یک طنابی تصور کنیم که یک سرش متصل به ذات باری است که حقیقت مجردهٔ ماست و یک سرش به ماده برمی‌گردد که حقیقت مادی ماست. سؤال ما این است که آن حقیقت مجرده‌ای که باعث می‌شد بین آن حقیقت ...، حالا از سید سؤال می‌کنیم آیا بالأخره بین آن حقیقت و سایر حقائق، افتراق باشد یا نباشد؟! اگر افتراق نباشد پس زید و عمرو از کجاست؟! همین بحث‌های عین ثابت و امثال‌ذلک. اگر افتراق نباشد پس دیگر در آنجا بین زید و عمرو فرق نمی‌کند و وقتی فرق نکرد پس حقیقة الشیء منتفی است. پس باید در آنجا فرق باشد و اگر فرق هست آیا این فرق غیر از فرقِ ماهوی است؟! مگر در ذات باری ماهیت جا می‌گیرد؟! اگر قرار بر این باشد که شما وجود حق را وجود بالصرافه و اطلاقی و وجود بسیط بدانید، چطور با اختلاف ماهیات خودش را می‌تواند تنسیق بدهد؟ این امکان ندارد. اگر می‌خواهد خودش را با اختلاف در ماهیات که حقیقتشان در عالم قضاء هست تنسیق بدهد در آنجا [امکان ندارد]. حتی در مرتبهٔ قضاء هم همین‌طور است. در مرتبهٔ قضاء فرقی نمی‌کند در آنجا در علم باری در مرتبهٔ قضاءِ مادون که ما حساب بکنیم، عالم، عالم واحد است و مبانی فلسفی هم استثناءبردار نیست؛ قاعدهٔ فلسفی استثناء برنمی‌دارد. یک شیء تا وقتی که یک ماهیت دارد، یک است. اگر یک شیء ماهیتش تبدیل به دو شد، در اینجا دو چیز می‌شود و یک چیز نمی‌شود. یک با دو منافات دارد، هم از نظر ریاضی و هم از نظر فلسفی. دو هم با یک منافات دارد. اگر یک دو شد پس معلوم

است این دوئیت در اینجا دوئیت اعتباری است و دوئیت حقیقیه نیست. بحث ما در مسائل فلسفی براساس حقائق است، نه براساس اعتبارات.

من با مرحوم آقا جلسات علامه طباطبائی ـ رضوان الله تعالی علیهما ـ می‌رفتیم و این مهر تابان در آنجا تنظیم می‌شد، صحبت من ـ البته ما که جوجه‌ایم، بیاییم چه بگوییم؟! ـ وقتی بیرون می‌آمدیم به مرحوم آقا می‌گفتم که اشکال علامه این است که اگر عین ثابت را با عین ثابت دیگر مخالف می‌داند، این تخالف چطور در ذات باری جا می‌گیرد؟ ایشان فرمودند: خب همین است درست است دیگر! شما چطور قائل به تجرد و بساطت هستید درعین‌حال قائل به عین ثابت هستید؟ یعنی وجود عین ثابت با همان ماهیتش و با بقائش، چطور می‌توانید شما بین این دوتا جمع کنیم؟

مسئلهٔ فناء فقط مسئلهٔ انکشاف

مگر اینکه ما از این مسئله بگذریم و همان مطلبی که خدمتتان عرض کردم و در مهر تابان هم یک تعلیقه‌ای دارم که حالا بعدها [چاپ] بشود که مسئلهٔ فناء فقط مسئلهٔ انکشاف است. «**کانَ الله و لم یَکن مَعه شیءٌ و الآن کما کان**». این قضیهٔ فناء می‌شود. عین ثابت می‌خواهید فرض کنید یا فرض نکنید، همه در این روایت موسی بن جعفر علیهماالسّلام کاملاً هست و مطلب را بیان می‌کند که فناء فقط انکشاف است. برای عارف انکشاف می‌شود ولی چیزی عوض نمی‌شود، مسئله‌ای عوض نمی‌شود، حقیقتی عوض نمی‌شود، جایش را تغییر نمی‌دهد، درخت سنگ نمی‌شود، سنگ تبدیل به درخت نمی‌شود، درخت بخار نمی‌شود و هر چیزی جای خودش را دارد و فقط انکشاف برای او پیدا می‌شود. البته تا انکشاف بشود دُم شتر به زمین می‌رسد! خیلی هم سهل نیست!

این انکشافی که برای عارف پیدا می‌شود، برای ولیّ الهی پیدا می‌شود، اسم این را فناء می‌گذارند. اسم این را عرفان می‌گذارند. این انکشاف برای منِ نادان نیست لذا من عارف نیستم، ولیّ نیستم، فانی و باقی نیستم و وقتی انکشاف پیدا بشود حقائق روشن می‌شود. این قضیه است اما اگر بخواهیم مطلب را روی خارج و آن واقعیت خارجی ببریم، اشکال باقی خواهد ماند. لذا می‌توانیم به مرحوم سید در اینجا این اعتراض را بکنیم که شما گرچه تا اینجا مطلب را صحیح فرمودید اما اگر کلام شما این ایهام را داشته باشد ـ ما این‌طور می‌فهمیم إن‌شاءالله که شاید منظور ایشان هم حتی این نباشد ـ که در همان مرتبه‌ای که شما حقیقة الشیء را منافی با ذات باری ندانسته‌اید، اگر در آنجا قائل به حضور ماده نباشید، همین اشکال در آنجا هم پیش خواهد آمد.

ماده؛ صورتی از تجرد

پس در علم عنائی هم صورة الشیء هست و هم حقیقة الشیء است و هم مادة الأشیاء هست منتها این ماده‌ای که الآن داریم می‌بینیم، منافی با تجرد است ولی در واقع ماده منافی با تجرد نیست بلکه صورتی از تجرد است که آن صورت به این کیف است. در واقع ما ماده‌ای با این اصطلاحی که می‌گویند، نداریم!

و أحقُ ما یُسمّیٰ بِهِ الموجودات الزمانیة بِحسبِ وقوعِها فی القضاءِ العینی أی تحققها فی وعاءِ الدهر المُثلُ العینیة أو القضائیة و الصور الوجودیة أو الدهریة.

آن چیزی که موجودات زمانیه به‌حسب وجودش در قضاء عینی ـ یعنی همان قضاء خارجی شهودی یعنی تحققش در وعاء دهر می‌توانیم بنامیم همین مُثُل عینیه است یا قضائیه یا صور وجودی یا صور دهریه. این را می‌توانیم اسم برای اینها بگذاریم.

و بِحسبِ وقوعِها فی القَدَر أی حصولُها فی أفقِ الزمانِ الأعیانُ الکونیة أو الکائناتُ القَدَریَة فَهذا سرٌّ مَرموز الحکماء مِن أهلِ التحصیل.

منتها حالا وقتی که پایین می‌آید. این مُثل در مراحل پایین قرار می‌گیرد یا صور قضائیه قرار می‌گیرد یا صور وجودیه و دهریه ـ دهریه اعم از زمانیه و غیر زمانیه است، در وعاء دهری، وعاء فوق زمان است. از این نظر ایشان می‌گویند ـ به‌حسب وقوعش در عالم قدر و در عالم اندازه و تشخّص یعنی حصولش در افق زمان، باید به این چه بگوییم؟! اسمش را اعیانِ کونیه یا کائناتِ قَدَریه بگذاریم. خب همان‌طوری‌که ایشان هم می‌گویند این یک سرّی است که ـ راستش هم همین‌طور است ـ مرموز حکمای از اهل تحصیل است که چطور در مرتبهٔ قضاء همین ارتباط و تعلق با قدر وجود دارد و این‌طور نیست که قدر، یک قدری باشد که معدوم باشد بعد از قضاء تولید بشود بلکه در همان حین قضاء مسئلهٔ قدر [صورت قدریه] نیز در همان آنِ دهری ـ در همان آنِ دهری با وجود صورت قضائیه و مُثُل در عالم قضاء و وعاء دهری یا وجودی ـ در آنجا وجود دارد. بعداً پیدا نمی‌شود.

و إنّی لَستُ أظُنّ بِإمامِ الیونانیین غیرَ هذا السِّر إلاّ أنَّ أتباعَ المعلمِ المشائیة أساءوا بِهِ الظن و استَناموا إلی ما سَوَّلَته لَهم أوهامُهُم و قصَّروا فی الفحصِ.

و إنّی لَستُ أظُنّ ... گمانم نیست که افلاطون بخواهد غیر از این سرّ را بگوید.

البته عرض می‌کنم این نیاز به انکشاف دارد. إلاّ أنَّ أتباعَ المعلمِ المشائیة ... ولی اتباع ارسطو آمدند و به او گمان بد بردند. [در فحص کوتاهی کردند و] نرفتند ببینند و به کلامِ ...

واقعاً عجیب است! واقعاً عجیب است! آقا دارد مولانا را مسخره می‌کند و می‌گوید: مولانا علی را در روز غدیر می‌گوید: دوست و ولایت علی را قبول ندارد. کجا ولایت علی را قبول ندارد؟! آخر آقاجان برو بخوان! آن‌قدر نیا حرف بزن، حرفی که بعداً به تو بخندند، نگو. مولانا می‌گوید:

گفت: هر کو را منم مولا و دوست *** ابن عمّ من علی، مولای اوست[1]

بله، این را گفت اما این یعنی مولانا گفته که پیغمبر دوست مردم است؟! دوست است؟! مولا در اینجا به معنای دوست است؟! خب برفرض که دوست است، این چه دوستی است که شعر بعدش می‌گوید:

کیست مولا آنکه آزادت کند *** بند رقیت زپایت بگسلد[2]

اگر شما یک دوستی پیدا کردید که آزادت کند، اسم او را مولا بگذار! ما قبول داریم! آن‌قدر ما بی‌انصاف هستیم! آن‌قدر ما کور هستیم! کیست مولا؟! آنکه آزادت کند!

ماشاءالله شماها بند که نگذاشتید، هیچ بلکه زنجیر به پایمان بستید! نه‌اینکه بندها را برداشتید، بلکه گذاشتید! بند ریاست، بندِ ... دیگر بماند! نمی‌شود دیگر! گفته‌اند: نگو! بند ریاست، بند مرید، بند درهم و دینار و بند محبوبیت! این بندها! آه آه آه! باور کنید قلاب کشتی به پای این نمی‌رسد. آن یک روزی می‌پوسد و خراب می‌شود و عوض می‌کنند. اما اینها را چه می‌شود کرد که از اینجا [قلب] درنمی‌آید؟! آن‌وقت مولانا دارد راجع به امیرالمؤمنین می‌گوید:

کیست مولا آنکه آزادت کند *** بند رقیت زپایت بگسلد

یک روز با مرحوم آقا منزل یکی از این آقایان مراجع رفته بودیم. او به دیدنشان آمده بود و ایشان هم برای بازدید رفته بودند. افراد هم بودند؛ افرادِ از آقایان بودند. یک سؤالی هم یکی کرد بعد او هم اشاره به آقا کرد و آقا هم جواب دادند. سؤال راجع به کیفیت ازدواج هابیل و قابیل و اینها بود که چطور می‌شود؟! در اینجا روایات مختلف هست و گفته‌اند. بعد یک سؤالی کرد که حکایت از این می‌کرد مثلاً اشتغال و ارتباط شما با افراد در مشهد به چه نحو و به چه قِسم است؟ ایشان خنده‌ای کردند و گفتند: آقاجان! من همان احمد لا یَنصَرِفم! یادتان می‌آید آقای فلان؟! در حجتیه [بودیم] یادتان می‌آید؟! بیچاره سرش را پایین انداخت و گفت: بله بله بله!

یادتان می‌آید در حجتیه، بله ما باهم خلاصه چی بودیم و ...

من همان احمد لاینْصَرِفَم *** که عَلی بَر سَرِ مَن جَرّ ندهد!

خلق الله نفهمیدند چه می‌گویند! حالا نمی‌دانم او هم فهمید یا نه! گمان نمی‌کنم او هم فهمیده باشد! خلاصه فرمودند: که علیٰ بر سر من جَر ندهد! این خوب است! اولیاء خدا، علیٰ جرّشان نمی‌دهد! بیا و بروها جَرّشان نمی‌دهد.

---

[1] . مثنوی معنوی (میرخانی)، دفتر ششم، ص ۶۴۲.

[2] . همان:

کیست مولا آنکه آزادت کند *** بند رقیت زپایت برکند

وقتی که مرحوم آقا مسجد قائم را ترک کردند و مشهد رفتند به من می‌گفتند: اسم مسجد قائم را دیگر جلوی من نیاورید! اسم مسجد قائم را جلوی من نیاورید. خداحافظ شما! دو روز بودیم، آن‌هم به دستور یکی دیگر والاّ یک ساعتش نمی‌خواستیم باشیم، حالا چه می‌گویی که در مسجد قائم این‌طوری شد؟! به من چه مربوط است؟! هر کسی هر کاری می‌خواهد بکند، بکند. اسمش را هم نیاورید.

یک روز عصر پنج‌شنبه‌ای بود من در مجلس روضه‌ای در طهران بود ـ خدا مرحوم آقای مجتهدی را رحمت کند ـ خیلی‌ها از ائمهٔ جماعات بودند ـ من سالی یک مرتبه برای دیدن ایشان می‌رفتم. بالأخره استاد ما بود. احترام داشت. ایشان هم خیلی مرا دوست داشت و خیلی محبت می‌کرد. به افراد هم می‌گفت: بااینکه این آقا رفته و چه و چه ولی سراغ ما می‌آید. به افراد می‌گفت.

رعایت ادب موجب دستگیری از انسان

اینها چیزهایی است که انسان باید انجام بدهد! این ادب چقدر دست انسان را می‌گیرد. از کجا معلوم است که واقعاً توفیقاتی که بزرگان به‌دست آوردند، به‌خاطر این کارهایشان نبود؟! از کجا معلوم؟! ما همین بگوییم: آن آقا که در عرفان و سلوک نیست، رهایش کن! چرا رهایش کن؟! بندهٔ خدا که هست! مؤمن که هست! نماز خوان که هست! ارتباط که دارد! شیعهٔ علی که هست! رهایش کن یعنی چه؟! رهایش کن یعنی چه؟! همه مثلاً باید سالک باشند؟! خیر سرمان حالا ما سالک هستیم؟! ما آبروی هرچه سلوک است را برده‌ایم! آبروی هرچه سلوک است را برده‌ایم! حالا ما سالک هستیم؟! هان؟!

آدم چه بگوید؟! حالمان به‌هم می‌خورد از بعضی کارهایی که مشاهده می‌کنیم! حالا اینها خب الحمدلله سالک نیستند و بیچاره‌ها [ادعاء هم] ندارند، ما حالا هستیم!

خلاصه در همین روضه نشسته بودیم و ایشان رو به من کرد و گفت: موقعیت پدر شما در مسجد قائم ـ بقیه هم شروع کردند ـ خیلی موقعیتی بود، جای خیلی مهمی بود. اصلاً غیر از آن، مریدان ایشان همه در طهران بودند. چطور ایشان [هجرت کرد]؟!

دیگر ما هم جسارت کردیم علیٰ‌کلّ‌حال طبق معمول زبان تیزی داریم و موجب تألّم خیلی‌ها خواهیم شد! گفتم: آقا مراد باید به‌دنبال مرید باشد یا مرید به‌دنبال مراد باشد؟!

آقا این را که گفتیم همه سرشان را پایین انداختند و هیچ چیزی نگفتند! این بندهٔ خدا هم رنگش خیلی قرمز شد، بعد خودم خجالت کشیدم. گفتم: بد نیست آدم یک چیزی بگوید تا آدم یک چیزی بفهمد، خوب است! عیب ندارد!

مرد آن است که گیرد اندر گوش *** ور نوشته است پند بر دیوار[1]

حالا ما دیوار! گفتم: مراد باید تابع مرید باشد و...

اینها همان‌ها هستند که در دام ولایت علی افتادند و علی بند را از آنها برداشت؛ بند ریاست را برداشت! بند حبّ نفس را برداشت! بند مرید را برداشت! همهٔ مریدها را! هزارها مرید دارد، بعد می‌گوید که مثلاً بالأخره اینها همه بندگان خدا هستند و چند صباحی هستیم و بعد هم إن‌شاءالله ...

بندهای شیطان!

قضیه این است. خودش را بخواهد گرفتار کند مبادا او را ازدست بدهند، طوری صحبت کنم که آن مریدم ازدست نرود. او الآن خوب مریدی است و برایمان خوب کار می‌کند. او اصلاً خودش برای خودش کسی است. خیلی می‌تواند کار بکند، خیلی می‌تواند افراد را [جمع] بکند، اینها همه بندهای شیطان است احمق جان! همهٔ اینها بندهای شیطان است منتها به اسم خدا، به اسم سلوک، به اسم سیر، به اسم تبلیغ، به اسم نظام و به اسمِ هر زهرماری می‌خواهد باشد! هرچه! اینها همه بند است. این بندها را چه کسی می‌آید از پای انسان درمی‌آورد؟! چه کسی می‌آید؟!

یک زمانی بود یک بنده خدایی ـ حالا خدا حفظش کند ـ به ما می‌گفت: آقا بیا برویم مرید یکی بشویم؛ مرید یک بنده خدایی بشویم. به او گفتم: مرید این شخص؟! این هشتش گرو هشتادش است!

گفت: نه، تو نمی‌دانی. بیا و فلان و این حرف‌ها.

گفتم: حالا ما اگر بخواهیم مرید نشویم باید چه کسی را ببینیم؟! حالا مگر زور است؟! خب حالا ما داریم نمازمان را می‌خوانیم، قرآن را داریم می‌خوانیم. فعلاً که رو به قبله ایستاده‌ایم، هر وقت پشت به قبله شدیم شما بلند شو بیا. رو به قبله نماز را می‌خوانیم و همین قرآن را می‌خوانیم. همین کارهای روزمره را داریم می‌کنیم. دیگر چه چیزی دارد که حتماً باید بیایم و فلان و این حرف‌ها؟!

این را می‌گویند ها! این را می‌گویند، انسان خلاصه ... چه عرض کنم؟! حالا یک مطالبی هست که غیر از اینجا إن‌شاءالله در شب سه‌شنبه می‌گویم.

سال‌ها گذشت و سال‌ها گذشت. چه شد؟! چه بندی از دست و پای تو برداشت؟! چه بندی از تو جدا کرد؟! چقدر اضافه کرد؟! تا کار برسد به آنجایی که برسد! اگر شما یک دوستی پیدا کردید که این دوست ـ اصلاً می‌گوییم: دوست! استاد نه، ولیّ خدا نه، اصلاً پیغمبر نه، اصلاً علی نه، شما که می‌گویید: مولانا سنّی

---

[1] . گلستان سعدی، باب دوم در اخلاق درویشان، حکایت شماره ۳۸.

است و مولا یعنی علی دوست است ـ بیاید در این دنیا بالأخره این دنیا دیگر افرادش مشخص هستند؛ ایران، عراق، امریکا، استرالیا، هند و... یک دوستی شما در این دنیا پیدا بکن که این بیاید بندها را از تو بردارد، تو برو سجده‌اش بکن! دیگر از خدا چه می‌خواهی؟! بند را بردارد نه‌اینکه بند را بگذارد! بند را بردارد! حالا شما اسمش را دوست بگذار، اسمش را علی بگذار، اسمش را امیرالمؤمنین هرچه می‌خواهی بگذار! حالا ما اسم آنها را امیرالمؤمنین می‌گذاریم. اسم او امیرالمؤمنین است. اسم او علی بن أبی طالب است. اسم او خلیفهٔ رسول الله است شما اسمش را دوست بگذار. مگر امیرالمؤمنین نمی‌گفت که من دوست شما هستم؟! مگر مرحوم آقا نمی‌گفتند که من استاد نیستم، من دوست هستم؟! مگر نمی‌گفتند که من رفیق هستم؟! مگر خودشان نمی‌گفتند؟! ماها نه‌خیر! ماها استادیم! بیایید! هان! استادیم!

من از ایشان که نشنیدم که بگویند: من ولیّ خدا هستم. بنده از ایشان در تمام عمر نشنیدم. و الله علی ما أقول شهیدٌ و وکیل. بنده از ایشان در تمام عمر نشنیدم که بگویند: من استاد هستم. و الله العظیم، بالله العظیم، تالله العظیم نشنیده‌ام! ایشان ولیّ نبود؟! حالا چون نگفتند، پس ولیّ نیست؟! خودش نگفته دیگر! پس نیست! چون نگفته، پس استاد نیست؟! نه دیگر نگفته! اگر هست باید بگوید! آیا حتماً بنده باید بگویم ولیّ هستم؟! باید بگویم که استاد هستم؟! هان؟! آقا را دارم می‌گویم، بنده خودم را نمی‌گویم. ما کجا و این حرف‌ها کجا!

حالا این مولانا به امیرالمؤمنین مولا نگفته و دوست گفته است. مولانا می‌گوید: من یک دوستی در این دنیا پیدا کرده‌ام که این دوست من علی بن أبی طالب است. حالا نمی‌گوییم: امیرالمؤمنین. نه! این دوست، دوستی که بندها را ازدست من درمی‌آورد و مرا آزاد می‌کند؛ بند رقّیتِ پول، رقّیتِ شهوت، رقّیتِ هوا، رقّیتِ نفس، رقّیتِ ریاست، رقیت خودمحوری، رقّیتِ محبوب بودن، رقّیتِ حبّ ذات، اوه اوه! حب ذات! این رقّیت را درمی‌آورد و بندهٔ خدایت می‌کند. این دوست می‌شود: مولا! دعوا نداریم! پس ولایت نداشت چیست؟! چرا نمی‌آیی این شعر بعدی را بخوانی؟! چرا نمی‌روی فحص کنی؟! چرا نمی‌آیی بقیهٔ اشعار مولانا را بخوانی؟! چرا کله‌ات را در برف فرو کرده‌ای و آبروی دین و پیغمبر و همه را برده‌ای؟!

و وقَّروا علی وَقیعَتِهِم فی المثلِ الأفلاطونیةِ و عَدِّ مَساویها فَلَم یَکُن اعتِمالهم إلاّ لِانطفاءِ نورِ الحکمةِ و تَفاشی دیجورِ الظَلمةِ انتَهَت عبارتُه.

و اینها آمدند اشکالشان بر مُثل افلاطونیه را خیلی بزرگ شمردند و خیال کردند کسی هستند و شروع کردند از این مَساویه گفتن. این زیاده‌گویی اینها و کار بیهوده‌شان ـ اعتمال یعنی کار بیهوده ـ نبود مگر برای اینکه نور حکمت را خاموش کنند [و گسترش اعماق تاریکی بدهند] و بیایند یک اشکال دربیاورند و بگویند: اصلاً این مسائل نیست و بعد بروند هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند. عبارت مرحوم سید داماد تمام شد. بقیهٔ [مطالب] إن‌شاءالله برای بعد باشد.

اما عجیب است! هرچه راجع به مولانا حرف می‌زنند، دائماً بر تعداد ارادتمندانش اضافه می‌شود! من نمی‌دانم که چه کسی اضافه می‌کند؟! این یک چیز عجیبی است. دائماً مقاله بنویسید! چندتا [از افراد] را توانستید از مولانا [جدا] کنید؟! چندتا؟! دنیا دارد به‌سمتش می‌آید! همه ریزه‌خواری این سفره را می‌کنند. آن شخص با بضاعت مزجات خودش راجع به مولانا حرف می‌زند! بیا دو خط مولانا را معنا کن، این‌قدر زیاده‌گویی نکن!

آن اشکالی که باعث شده است که نتوانیم در تبلیغ خودمان در دنیا موفق باشیم این است که حدّ خودمان را نشناخته‌ایم! اشکال این است. پا را از حدّ خودمان فراتر گذاشته‌ایم، در آن افق‌هایی که نباید دخالت کنیم، دخالت کرده‌ایم، توان خود را نسبت به مطالب درنظر نگرفته‌ایم، لباس و قبای دیگران را پوشیده‌ایم، ادعای دیگران را می‌کنیم و خود را در جای دیگران نشانده‌ایم! لذا باعث بی‌آبرویی خود و مدعای خود شده‌ایم؛ هم آبروی خودمان رفته است و هم آنچه را که ادعا کرده‌ایم! واقعاً عجیب است! مطالبی را که انسان الآن مشاهده می‌کند و مسائلی را که می‌بیند و حرف‌هایی که از این‌طرف و آن‌طرف می‌زنند چیست؟ آیا این ادعایی که می‌شد این بود؟! آیا صداقت این بود؟! مسئله این بود؟! حرف این بود؟! چه کسانی؟! نصاریٰ باید به ما ایراد بگیرند! نصاریٰ! آدم‌های بی‌دین باید به ما ایراد بگیرند! اینها که پیغمبرشان را پیغمبر امین می‌دانستند! اینها که پیغمبرشان را پیغمبر صادق می‌دانستند؟! اینها که می‌گفتند: ﴿وَٱذۡكُرۡ فِي ٱلۡكِتَٰبِ إِسۡمَٰعِيلَۚ إِنَّهُۥ كَانَ صَادِقَ ٱلۡوَعۡدِ﴾[1] پس چطور شد؟! قضیه چیست؟! و دائماً [به دیگران] می‌بندیم! این نقشهٔ اوست! این زیرنویس اوست! دائماً به این‌طرف و آن‌طرف بزنیم! همیشه همین‌طور بوده است. عرض کردم که تاریخ همیشه یک سناریو را به اجرا درمی‌آورد، بازیگرانش متفاوت هستند ولی سناریو یکی است! چرا امیرالمؤمنین علیه‌السّلام را کنار زدند؟! چرا؟! چون امیرالمؤمنین صادق بود او را کنار زدند! آنها آدم حقه‌باز می‌خواستند! آنها آدم کلک و متقلب می‌خواستند! آنها آدمی مثل مالک بن نویره می‌خواستند که وقتی [خالد بن ولید این] مسلمان را کشت، شب با زن او زنای محصنه کرد! او را پیش [خلیفه] آوردند و گفت: چون به مصلحت نظام ماست، قصاص نمی‌کنیم! آنها این را می‌خواستند! علی نه بابا! اگر از بیت المال یک گردن‌بند عاریه بردارند، به دخترش می‌گوید: اگر نبود، دستت را قطع می‌کردم! این را نمی‌خواهند! آدم حقه‌باز می‌خواهند که به‌جای پیغمبر بالای منبر ایشان برود! آدم دروغ‌گو و [اهل] مصلحت می‌خواهند! مصلحت است! مصلحت نظام ماست! این مصلحت دیگی است که هر نخودی در آن بریزند جا می‌گیرد! هرچه لوبیا و بنشن بریزند، ته آن می‌رود و اصلاً بالا نمی‌آید! مصلحت است دیگر! دروغ مصلحت می‌شود! غیبت مصلحت می‌شود! تهمت مصلحت می‌شود!

---

[1] . سوره مریم (۱۹) آیه ۵۴. انوار الملکوت، ج ۱، ص ۱۴۷:
«و یاد بیاور در کتاب اسماعیل را که حقّاً او در وعده خود، صادق بود.»

افشای اسرار مردم مصلحت می‌شود! شنود مصلحت می‌شود! اطلاع پیدا کردن بر سرّ مردم مصلحت می‌شود! مصلحت است دیگر! می‌گویم که دیگی است که هرچه در آن بریزند می‌گوید: هَل مِن مَزید؟! بده بیاید! تقلب مصلحت می‌شود! ازبین بردن مردم مصلحت می‌شود! [بیت المال را] بالا کشیدن مصلحت می‌شود! کشتی با بارش در دریا می‌رود، [می‌گویند:] مصلحت است! مصلحت نبود می‌ایستاد! حالا داخل دریا رفته است، صدایتان هم درنیاید! همه [چیز] مصلحت است!

ولی یک مُصلِحی هم آن‌طرف هست، حواستان به آن مصلح نیست! مصلح آرام‌آرام کار می‌کند، مواظب آن مصلح هم باشید! ما یک مصلح هم داریم؛ امام و ولیّ ما زنده است و نمرده است! مشخص است که مسائل، مسائل غیرعادی است! مشخص است! باید فهم مردم باز بشود و به این نقطه برسد که بدانند که تابه‌حال به بیراهه می‌رفتند! ادعا با مدعی دوتا بود! باید به‌دنبال کسی بروند که خودش با ادعایش یکی باشد و آن‌هم یک نفر است، فقط یک نفر است! ادعای همهٔ ما با خودمان تفاوت دارد! دو روز به مردم می‌خندیم و تبسم می‌کنیم و حالت چیز [تواضع] می‌گیریم ولی این نمی‌ماند چون باطن فرق می‌کند! بالأخره روزی می‌آید که کاری انجام می‌دهیم که خودمان را نشان می‌دهیم، همیشه خنده نیست! یک روز هم چیزهای دیگر [خودش را نشان می‌دهد]! چطور شد؟! قضیه چطور شد؟! اینها برای خود ما عبرت است؛ برای ما و ارتباطات و مسائلمان عبرت است! با رفیقمان دورو نباشیم! حالا با دیگران کاری نداریم، سیاست برای اهل سیاست است، به ما چه ربطی دارد؟! دنیا را به اهلش بگذارید و رها کنید و فقط گذرا نگاه کنید و عبرت بگیرید! ولی با رفیقمان دورو نباشیم! با رفیقمان صاف باشیم! با رفیق کتمان نکنیم چون این کتمان با رفیق یک روزی آشکار می‌شود!

یک بنده خدایی چند روز قبل پیش من آمده بود و راجع به یک قضیه‌ای صحبت می‌کرد. گفتم: آقاجان! همه‌جا بخواهیم معلق بزنیم، اینجا نمی‌شود معلق زد! اینجا نمی‌شود معلق زد. اینجا معلق بزنیم [آشکار می‌شود]! بنده خودم را نمی‌گویم، من هم یک کسی مثل سایر افراد هستم. تو به اینجا آمدی و تعهد به معلق نزدن کردی آن‌وقت معلق می‌زنی؟! خدا مچت را می‌گیرد! مچت را که گرفت، آنچه را که در دلت هست بیرون می‌ریزی! آنکه خودت هستی! ما از رفقایمان یک خنده می‌بینیم! از خودِ من خنده می‌بینید، حال شما چطور است؟! می‌گویید که چقدر آقای خوش اخلاقی است! نگاه کن، آقای خوش اخلاقی است! چقدر خوب است! کمی هم ساده است! خیلی آقای خوش اخلاقِ خوبی است! این آقای خوش اخلاق تا چه موقعی خوش اخلاق است؟! مگر می‌شود تا ابد خوش اخلاق بود؟! آن‌وقتی که این آقای خوش اخلاق بد اخلاق می‌شود، آن موقع خودش را نشان می‌دهد! این آن است و تا حالا خیال می‌کردید خوش اخلاق است! این همان است، تا حالا ظاهرسازی بود!

من به او گفتم: آقاجان این خوش‌اخلاقی و معلق زدن برای مردم است و برای اینجا نیست! تو که آن‌طور

با من صحبت می‌کنی، من که می‌دانم در دلت چیست! چرا با من این‌طور حرف می‌زنی؟! این‌طور حرف می‌زنی و خدا تقّی به تخته می‌زند و یک‌دفعه کاسه می‌شکند و آنچه که در آن هست بیرون می‌ریزد! [می‌گوید:] این آقا به ما کلک زد! عجب کلک زد؟! آن چیست؟ حالا بیرون ریخته است! درون او این است! این آقا کلک زد چیست؟ با خنده و اینها مخفی است! من که می‌دانم! خب حالا بد نیست که بقیه هم بدانند. چرا اینجا معلق بزنیم؟! اینجا جای معلق زدن نیست. قضیه به من ارتباط ندارد، هیچ! حالا بنده مُردم، شما خودتان [چه‌کار می‌کنید]؟! اصلاً ما کنار رفتیم و از ایران هم بیرون رفتیم و تمام شد! شما باهم رفیق هستید یا نیستید؟! این رفاقتتان بر چه اساسی است؟! براساس پسرخاله بودن و پسرعمه بودن و اینهاست یا براساس یک اشتراک مسیر است؟! پس اگر اینجا معلق زدید، به مسیر خیانت کرده‌اید! قضیه [مربوط به] من نیست، به من ارتباط ندارد! من هم مثل شما هستم. من هم همین کار را بکنم و معلق بزنم و دورویی کنم، همین است و یکی است و تفاوتی نمی‌کند! این خیانت می‌شود. خدا اینجا را نمی‌گذرد! این پا روی دم شیر گذاشتن است! قضیه قضیهٔ شخصی نیست! اینها چیزهایی است که باید عبرت گرفت! باید از این دنیا عبرت بگیریم؛ از این دنیا و مسائل و اینها عبرت بگیریم!

إن‌شاءالله درس اخلاقمان برای روز بعد درسیِ ما باشد! درستش را بگوییم، اگر بگوییم: «[روز] درسیِ حوزه» باز معلق زدن است! نمی‌شود معلق زد! قرار نیست معلق بزنیم. هر روزی خدا خواست می‌آییم، اگر شنبه نمی‌آمدند ما می‌آمدیم، خودتان که می‌دانید! ولی خب چه کنیم که این وضع آشفته باعث می‌شود که از دیدار هم محروم بشویم! إن‌شاءالله خدا بزرگ است.

أللهم صلّ علی محمد و آل محمّد